

برگرفته از غزل ۲۳۵۷

دلی که در درونش، سَنگ و شیشه هست، دلی ست دردمند. چون سنگ، سَنگ است و شیشه هم شکستنی!

از "جدایی و فراق" می‌گوید...

دلی را که چو سَنگ... سِفَت گشته، چاره چیست؟ با چُنین دلی، جُز آنکه شیشه‌ها بِشکَنند و تَکه تَکه، جُدا از هم گردند، چاره‌ای دِگر هم هست؟!

حال اگر دلی را، نه سَنگ ماند و نه شیشه، آنگاه چنان دلی را چه باقیست؟

می‌گوید آنچه آن دل را باقیست، صُبْح صادق است:

زان می‌خندی چو صُبْح صادق
تا پیش تو جان دهد ستاره

پس از آن می‌خندی که در صُبْح صادق (با طلوع نور حقیقت)، تَوَهْم جدایی دگر طاقتِ دِرْخَشیدن ندارد. زیرا که صبح، صادق است و ستاره در مقابلِ «بود» وی، نابود است.

پس عشق، تنها حقیقتِ وجودی ماست؛ و تَوَهْم هم در بودِ وی، نابود...

آری! به مَحْضِ آنکه عشق، آغوش‌اش را در تجربه هستی باز کرد، گردشِ هُشیاری در ذهن (به عنوانِ اندیشه)، به پایان رسید؛ و همچنین، به مَحْضِ آنکه صَبْر، شِکَسْتِ اندیشه را دید، دگر از او هم چیزی باقی نماند؛ آخر، غرق در بودِ عشق، صَبْر به چه کار آید؟!

با رفتنِ اندیشه و صبر، فقط عشقُ ماند و بس؛ تنها عشقُ است که وی را نه آغازیست و نه پایان؛ حال که تمامی حَرَکاتِ دِگر به پایان رَسیده است، آن حرکتی که همیشگیست، در ضمیر دل «آشکار» شده...

زندگی در جهانِ هستی (و در تجربه بیداری...)، بی‌کلام به گوش خود می‌گوید: خَلْقی را ببین که از جُدایی عَصیرت (منظور، محروم مانده از جاری شدنِ حرکت در تجربه هستی / محروم مانده از حرکت عشق)، بر راه چو عَصاره، به گوشه‌ای افتاده‌اند (در راه، بی‌مایه... گشته‌اند).

حال، با اینکه خَلقِ جِگرشان خون گشته، بیا آنان را در این ره، چُسْت بین و چکاره؛ زیرا که هُشیاری در آزادگی، از آن حرکتِ عشق است.

پس در تجربهٔ عالم هستی، می‌توان به کار عشق درآمد!

اما ما بهر این کار، در ذهنِ خاکی، هزارکاره گشته‌ایم! در صورتی که ما را «یک» کار بس است! البته اگر آن کار، عشق باشد؛ که عشق ما را به آن حرکتی درآرد، که عالم از آن... به گردش درآمد.

عشق، حقیقت تام است و از برکت فرمانروایی وی، عالم در گردش. پس «وحدت» با عشق در تجربهٔ هستی، برابر است با حرکت در نظم کامل وی.

بنابراین، در توجه باش که عشق، بس غارتگر است؛ هر سحرگاه، زیر نورِ وی، توهم و تاریکی از میان می‌رود و عشق خود می‌ماند و بس...

اینها را در کلام گفتیم! ولی تو در این دم، تمامی اینها را فروگذار و ببین فراق را می‌توانی به وصف درآوری؟ زیرا که از بیم فراق، «سُخن» می‌ترکد!

پس در این ره، کلامات را ترک کن؛ بیا و در ذات، در طلوع نورِ عشق، دیوارِ توهم جدایی را ناظر شو؛ که در نورِ وی باشد که دیوار، نابود گردد! که عشق است بس غارتگر: در بودِ وی، توهم بودِ نابود...

تو در این ره، هنوز بالای مناره سخن‌ها سر داده‌ی و با گرداندنِ هشیاری در ذهن، مشغولِ چرخاندنِ کلماتی برای توصیفِ حقیقت! بدان که حقیقت بگریخت از سر و صدای کلام!

خاموش کن تا حقیقت، خود وصف کند خود را...

در آن دم که حقیقت روی بنماده، جز حقیقت، حرکتی دگر نمانده...

با سپاس و احترام، آزاده از آمریکا

غزل ۲۳۵۷

- ۱ ای گشته دلت چو سنگِ خاره با خاره و سنگ، چیست چاره؟
- ۲ با خاره چه چاره شیشه‌ها را؟ جز آنک شوند پاره پاره
- ۳ زان می‌خندی چو صبحِ صادق تا پیش تو جان دهد ستاره
- ۴ تا عشقِ کنارِ خویش بگشاد اندیشه گریخت بر کناره
- ۵ چون صبرِ پدید آن هزیمت او نیز بجست یک سواره
- ۶ شد صبر و خرد، بماند سودا می‌گرید و می‌کند حراره
- ۷ خلقی ز جداییِ عصیرت بر راه فتاده چون عصاره
- ۸ هر چند شدمست خونِ جگرشان چستند درین ره و چکاره
- ۹ بیگانه شدیم بهر این کار با عقل و دل هزارکاره
- ۱۰ العشقُ حقیقهُ الإماره والشَّعرُ طبالُه الأماره
- ۱۱ احذرْ فامیرنا مَغیر کُلُّ سحرٍ لَدیْه غاره
- ۱۲ اترکْ هذا وِصفِ فِراقا تنشقْ لهوْلِه العِبارَه
- ۱۳ بُگریختِ اِمام، ای موذن

خاموش فرو رو از مناره